| در منطقهٔ جنگی و دو نمایشنامهٔ دیگر |
| یوجین اونیل |
| مترجم: یدالله آقاعباسی |
| ویراستار: سمیه مثمر |
| نمونه‌خوان: میترا سلیمانی |
| مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش نصاعدیان |
| مدیر تولید: مصطفی شریفی |
| چاپ اول | ۱۳۹۹ تهران | ۱۰۰۰ نسخه |
| شابک: ۶-۳۴-۶۸۶۳-۶۲۲-۹۷۸ |

| Bidgol Publishing co. | انتشار بیدگل |
| تلفن انتشارات: ۱۷ ۱۷ ۴۲ ۲۸ |
| فروشگاه | تهران | خیابان انقلاب | بین ۱۲ فروردین و فخررازی | پلاک ۱۲۷۴ |
| تلفن فروشگاه: ۱۷ ۳۶ ۹۶ ۶۶ ، ۴۵ ۳۵ ۴۶ ۶۶ |

| bidgolpublishing.com |
| همهٔ حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است. |
| هرگونه اجرایی از این نمایشنامه منوط به اجازهٔ رسمی از مترجم یا ناشر است.* |

* یادداشتی در مورد حقوق مادی و معنوی این اثر:

اجرای نمایشنامه‌های چاپ‌شده، بدون کسب اجازه از مترجم و ناشر، به کاری معمول در تئاتر ایران بدل شده است؛ این کار بیشتر اوقات با تغییر جزئی در ترجمه و دست‌بردن در آن صورت می‌گیرد و هدف و نتیجهٔ آن کتمان حقوق معنوی و مادی صاحبان اثر، و توهین به مخاطبان و نپذیرفتن هیچ‌گونه مسئولیت حرفه‌ای است.

برای مترجمان بسیار پیش می‌آید که بدون چشم‌داشت مادی اجازهٔ اجرای اثر را بدهند، به‌خصوص برای همراهی با اجراهای شهرستان‌ها و دانشجویان، اما بی‌شک همهٔ آنان خواستار رعایت حقوق معنوی خود (ذکر نام مترجم) در هر اجرایی هستند.

بنابراین، نشر بیدگل استفادهٔ بدون اجازه از ترجمه‌های نمایشی‌اش را، اعم از اجراهای رسمی کوچک یا بزرگ، به‌ویژه در تئاتر تهران و جشنواره‌ها، اقدامی غیرقانونی قلمداد می‌کند و از طریق مراجع مربوط موضوع را به‌جد پیگیری خواهد کرد.

نشر بیدگل

فهرست

در منطقهٔ جنگی ۹

ماه دریای کارائیب ۴۳

به‌سوی شرق در راه کاردیف ۷۵

شخصیت‌ها

دریانوردان قایق بخار سیار انگلیسی گلن‌کایرن (Glencairn)

اسمیتی	Smitty
دیویس	Davis
سوانسون	Swanson
اسکاتی	Scotty
ایوان	Ivan
پل	Paul
جک	Jack
دریسکول	Driscoll
کوکی	Cocky

صحنه

خوابگاه خدمه.

نشر بیدگل

در طرف راست، بالای تختخواب‌های دیواری، سه یا چهار پنجره به چشم می‌آید که آنها را با پارچهٔ سیاه پوشانده‌اند. کف اتاق، نزدیک در، سطل و ملاقه‌ای گذاشته‌اند. فانوسی وسط اتاق روی زمین است که فتیلهٔ آن را خیلی پایین کشیده‌اند و نور کمی به اطراف می‌تاباند. پنج مرد ــ اسکاتی، ایوان، سوانسون، اسمیتی و پل ــ روی تخت‌های خود خفته‌اند.

ده دقیقه از نیمه‌شبی پاییزی در سال ۱۹۱۵ گذشته است.

اسمیتی به‌آرامی در تختش غلت می‌زند، از کنار تخت به بیرون خم می‌شود و انگار که بخواهد مطمئن شود همه خوابند، به یک‌یک مردان نگاه می‌کند. سپس به‌دقت از تختش بیرون می‌آید و سراپا لباس پوشیده، در وسط اتاق می‌ایستد. فقط کفش ندارد. می‌ایستد و با سوءظن به اطراف نگاه می‌کند. هنگامی که دوباره مطمئن شد، خم می‌شود و با احتیاط چمدانی را از زیر تخت روبه‌روی خود درمی‌آورد.

درست در همین لحظه سروکلهٔ دیویس در درگاه ظاهر می‌شود که قهوه‌جوش بزرگ داغی به دست دارد. با دیدن اسمیتی لحظه‌ای می‌ایستد. حالتی از تعجب و سپس سوءظن صورتش

را می‌پوشاند و کمی در درگاه خود را عقب می‌کشد تا بتواند بدون آنکه دیده شود، اسمیتی را تماشا کند.

همهٔ حرکات اسمیتی حاکی از پنهان‌کاری و ترس از فاش شدن رازی است. دسته‌کلید کوچکی درمی‌آورد و قفل چمدان را باز می‌کند. این کار او کمی سروصدا درست می‌کند. اسکاتی بیدار می‌شود و از بالای تخت او را می‌پاید. اسمیتی درِ چمدان را باز می‌کند، قوطی سیاه کوچکی درمی‌آورد و آن را به‌دقت زیر تشکش جا داده، چمدان را دوباره به زیر تخت هل می‌دهد. سپس دوباره می‌رود روی تخت می‌خوابد و چشم‌هایش را می‌بندد.

دیویس وارد خوابگاه می‌شود، قهوه‌جوش را کنار فانوس می‌گذارد. بعد به‌طرفِ یکی‌یکیِ خفته‌ها می‌رود، به‌شدت آنها را تکان می‌دهد و آهسته به هریکی چیزی می‌گوید: «نزدیک بوق هشته، اسکاتی»، «پا شو و بدرخش، سوانسون»، «بوق هشته، ایوان». اسمیتی خمیازهٔ پُرسروصدایی می‌کشد و وانمود می‌کند که در خواب عمیقی بوده است. بقیه از تخت‌هایشان پایین می‌آیند، کش‌وقوس می‌آیند، خمیازه می‌کشند و کفش‌هایشان را می‌پوشند. بعد، یکی‌یکی به‌طرفِ قفسهٔ نزدیکِ در می‌روند، فنجان‌ها و قاشق‌هایشان را برمی‌دارند و کنار هم روی نیمکت‌ها می‌نشینند. قهوه جوش دست‌به‌دست می‌شود. آنها بیسکویت‌هایشان را با سروصدا سق می‌زنند و در سکوتی سنگین قهوه‌شان را مزمزه می‌کنند.

دیویس: (ناگهان از جا برمی‌خیزد، عصبی) هوا از کجا می‌آد تو؟

همه یکه می‌خورند و با تعجب به او نگاه می‌کنند.

سوانسون: (خود را سرپا جلو می‌کشد. با چهرهٔ چاقالو و مصمم سوئدی‌اش، ترش‌رویانه) چه هوایی؟ من که چیزی حس نمی‌کنم.

دیویس: (هیجان‌زده) ولی من حس می‌کنم... یه نقشه‌س. (روی نیمکت می‌ایستد و به اطراف نگاه می‌کند... ناگهان از خشم منفجر می‌شود.) بد آلمانیِ احمق کوفتی! (از روی تخت بالا، جایی که پل می‌خوابد، خم می‌شود و به پنجرهٔ بسته می‌کوبد.) خوب چیزی پیدا کردم گزارش بدم، حسابی خدمتش برسن، نکبت کوفتی رو! فایدهٔ کورکردن پنجره‌ها چیه، وقتی اون کله‌خر می‌ره و بازشون می‌ذاره؟

سوانسون: (خمیازه‌کشان، بیشتر از آن خواب‌آلود است که از چیزی برانگیخته شود، با بی‌خیالی) اونا نمی‌تونن اون یه ذره نوری که از یه پنجره می‌ره بیرون رو ببینن.

اسکاتی: (اعتراض‌کنان) کور که نیستن، سوانسون! نمی‌فهمی نشون دادن نور با اون همه زیردریایی که این دوروبر پلاسن، چه خطری داره؟

ایوان: (سرِ همچون کلهٔ گاو پشمالویش را به علامت تأیید تکان می‌دهد.) راس می‌گه، اسکاتی. من دوس ندارم بریم رو هوا، نه به خدا!

اسمیتی: (کمی تحقیرآمیز) فکر نکنم برخورد به زیردریایی‌های اونا همچین خطری هم داشته باشه، به هرحال تا وقتی که نرفتیم تو منطقهٔ جنگی نداره.

دیویس: (او و اسکاتی با سوءظن به اسمیتی نگاه می‌کنند، با خشونت) که تو این جوری فکر می‌کنی، آره؟ (صدایش را پایین می‌آورد و به‌آهستگی حرف می‌زند.) خب، اگه خیلی دلت می‌خواد بدونی، ما الان تو ناف منطقهٔ جنگی هستیم.

تأثیر این گفته غافلگیرکننده است. همگی درجا میخکوب شده و به دیویس زُل می‌زنند.

اسمیتی: از کجا می‌دونی، دیویس؟

دیویس: (با خشم) چون وقتی رفتیم تو منطقه، دریس شنید که اولی به سومی خبر داد که ناخدا رو بیدار کنه... تقریباً پنج تا بوق زده. خب، حالا چی می‌گی؟

اسمیتی: (آشتی‌جویانه) اوه، من که به حرف تو شک نکردم، دیویس. ولی خودت می‌دونی که اعلامیه نمی‌چسبونن که جاشوها بدونن رسیدن منطقه... به خصوص تو کشتیای پشتیبانیِ مهماتی مث این.

ایوان: (با قاطعیت) من از این سفر خوشم نمی‌آد. دفعهٔ بعدی می‌رم رو کشتی بادبانی بوستون به ریور پلاته که فقط چوب بار می‌زنه و رو آب می‌مونه، به خدا!

سوانسون: (با بی‌قراری) امیدوارم نیرو دریایی انگلیس بفرستتشون جهنم، اون زیردریاییای کوفتی رو!

اسکاتی: (به اسمیتی نگاه می‌کند. او درحالی‌که چانه‌اش را روی دست‌هایش گذاشته، به در خیره شده و در خیال سر می‌کند. بی‌منظور) فکر کنم از زیردریاییا نیس که ما باس بترسیم.

دیویس: (مشتاقانه تأیید می‌کند.) راس می‌گی، اسکاتی.

سوانسون: منظورت مینه؟

اسکاتی: به مین هم فکر نکرده بودم.

دیویس: خیلی کشتیا رفتن رو هوا و ته دریا. دیگه نه به مین می‌خورن، نه اژدر می‌خوره بهشون.

اسکاتی: تا حالا چیزی راجع به جاسوسای آلمانی و کارای کثیفشون تو جنگ به گوشتون نخورده؟

او و دیویس به اسمیتی نگاه می‌کنند که غرق تفکر است و به حرف‌های آنها گوش نمی‌کند.

دیویس: و حقه‌هایی که می‌زنن آدمو خر کنن!

سوانسون: آره. من خودم تو روزنامه چند بار خونده‌م.

دیویس: خب... (می‌خواهد حرف بزند، اما جلوی خودش را می‌گیرد و کوتاه می‌آید.) من فقط می‌گم باس مواظب باشین.

ایوان: (آخرین جرعهٔ قهوه‌اش را می‌خورد و با مشت روی نیمکت می‌کوبد.) بهتون بگم، این قهوهٔ بوگندو برام دل‌درد می‌آره، آره!

همه با نفرتی رضایت‌بخش به او نگاه می‌کنند.

اسکاتی: (با طعنه) نگران نباش، ایوان. اگه بریم رو هوا، دیگه لازم نیس غصهٔ درد شکمتو بخوری.

جک وارد می‌شود. او آمریکایی جوانی است که چهرهٔ جدی و گشاده و درشتی دارد و روپوش پوشیده.

جک: هشت‌تا بوق، بچه‌ها.

ایوان: (ابلهانه) من صدای بوقی نمی‌شنوم.

جک: نه، تو اصلاً صدای بوق نمی‌شنوی، خره... (ناخودآگاه صدایش را پایین می‌آورد.) ما الان تو منطقهٔ جنگی هستیم.

سوانسون: (مضطرب) قایقا آماده‌ن؟

جک: آره، می‌تونیم تو یه ثانیه بندازیمشون رو آب.

دیویس: با اون همه دینامیت و بندوبساطی که دوروبرمونه قایق چه غلطی می‌تونه بکنه! یه اژدر که به این لگن بخوره، به یه چشم به‌هم‌زدن همه‌مون می‌ریم جهنم.

جک: اونا ما رو نمی‌زنن، می‌فهمی؟ من خبر دقیق دارم. کی نوبت سکانشه؟

ایوان: (با ترش‌رویی) من باید برم! (به‌کندی بیرون می‌رود.)

جک: کی دیده‌بانه؟

سوانسون: فکر کنم نوبت منه. (به دنبال ایوان می‌رود.)

جک: (طعنه‌زنان) چقدرم فایدهٔ کوفتی داره، دیده‌بانی! نه می‌تونیم درریم، نه هم می‌تونیم، اگه بخوایم، بجنگیم. (به اسکاتی و اسمیتی) شما دوتا، برین دنبال سرملوان یا شمارهٔ چهار، بذارین بدونن که بیدارین.

اسکاتی به‌طرفِ در می‌رود، سپس برمی‌گردد و منتظر اسمیتی می‌شود که هنوز در همان حالت سرش را روی دست‌هایش گذاشته و ظاهراً حواسش به این ماجراها نیست. جک به‌شدت بر شانهٔ او می‌کوبد و او یکه‌خورده به خود می‌آید.

پشت کشتی و گزارش، عالی‌جناب! تو معلومه چته... تو هپروت سِیر می‌کنی؟

اسمیتی بدون اینکه جواب بدهد به‌دنبالِ اسکاتی می‌رود. جک با اخم به پشت سر او نگاه می‌کند.

این یارو آدم عجیبیه. سر از کارش درنمی‌آرم.

دیویس: بقیه هم همین‌طور. (صدایش را پایین می‌آورد. با لحنی معنی‌دار) فکر کنم اگه مواظب نباشیم، می‌تونه از بقیه‌مون عجیب‌ترم بشه.

جک: (با سوءظن) چطور مگه؟

ورود دریسکول و کوکی صحبت آنها را قطع می‌کند.

کوکی: (اعتراض‌کنان) واویلا بود اگه فکر نمی‌کردم این دیده‌بانیِ رو عرشه تموم می‌شه و برمی‌گردم.

او و دریسکول می‌آیند و فنجان‌هایشان را برمی‌دارند.

اگه بزنن، دلم نمی‌خواد این جوری گیر بیفتم. (قهوه می‌ریزد.)

دریسکول: (برای خودش قهوه می‌ریزد.) چه فرقی می‌کنه کجا باشی. قبل از اونکه بتونی اسمتو بگی، رفتی رو هوا، تیکه‌بزرگه‌ت گوشته.